ثبات قدم بخش نهم

وی ووشیان در حین صحبت،دو شاخه از درخت را گرفته و از آن بالا رفت.او به آسانی روی درخت جست و خیز کنان بالا میرفت و به نقطه ای در بالاترین قسمت درخت رسید.همانجا متوقف شد و گفت:«همم..باید همینجا باشه...»

صورت خود را مدتی در برگهای ضخیم درخت فرو برد و همانطور از آن فاصله زمین را نگاه میکرد.صدایش از دور دست به گوش میرسید و سایه ای از خنده در صدایش بود:«اون موقع از این بالا همه چی ترسناک بود ولی الان نگاهش میکنم خیلی هم بلند نیست!»

لحظه ای که دستان خود را دور درخت پیچیده بود چشمانش گرم شد وقتی پایین را نگاه میکرد همه چیز را تار میدید.لان وانگجی زیر درخت ایستاده و مستقیما به او نگاه میکرد.او نیز سفید بر تن داشت ولی فانوسی همراه نیاورده بود اما درخشش نور ماه بر سراپایش او را در هاله نورانی می پوشاند و باعث شد شدیدا درخشان بنظر برسد.او همانطور به بالای درخت زل زده بود.لان وانگجی چند قدمی جلو گذاشته و بنظر می آمد دستان خود را باز کرده است.ناگهان موج فکر عجیبی در ذهن وی ووشیان جهید.

میخواست شبیه به گذشت بپرد.صدایی از درونش میگفت:*اگه منو بگیره اونوقت منم...*در همان لحظه پیش خود فکر کرد: *من.....وی ووشیانم...بریم....*لان وانگجی وقتی دید بدون هیچ هشدار قبلی از بالای درخت سقوط میکند چشمانش از ترس گشاد شدند.از جا پرید و به موقع توانست وی ووشیان را بگیرد یا شاید میشد گفت وی ووشیان او را گرفت.لان وانگجی هیکل لاغری داشت و شبیه یک ارباب جوان دانشمند بنظر میرسید اما هیچ کس نباید قدرتش را دست کم میگرفت.نه تنها دستانش بشدت قدرتمند بودند که پایین تنه اش کاملا محکم سر جایش ماند.ولی بهرحال مرد جوان بالغی از آن بالا رویش پریده بود پس کمی تلو تلو خورده و عقب رفت.اگرچه بی درنگ سر جای خود محکم ایستاد.درست موقعی که خواست وی ووشیان را رها کند فهمید وی ووشیان دستانش را محکم دور گردن او قفل کرده و نمیگذارد هیچ حرکت اضافه ای بکند.

او نمیتوانست چهره وی ووشیان را ببیند.وی ووشیان هم نمیتوانست چهره او را ببیند اما نیازی هم به این کار نبود.وقتی چشمانش بسته بودند از ته دل بوی چوب صندل ماند بر بدن لان وانگجی را استشمام میکرد.سپس با صدای گرفته ای گفت:«ممنونم»

او هیچ وقت از افتادن هراس نداشت.در تمام عمرش بارها سقوط کرده بود ولی افتادن بر زمین همیشه درد داشت.اگر کسی آنجا بود و او را میگرفت واقعا که شگفت انگیز میشد.لان وانگجی وقتی تشکر وی ووشیان را شنید برای لحظه ای خشکش زد.دستش مدتی را پشت وی ووشیان نگهداشت.پس از سکوتی کوتاه،در جواب گفت:«خواهش میکنم!»

وی ووشیان پس از این هم آغوشی طولانی از او جدا شد.بدن خود را راست گرفته و جوری وانمود میکرد انگار چیزی نشده است:«خب دیگه بریم!»

لان وانگجی گفت:«دیگه خاطره بازی نداریم؟»

وی ووشیان گفت:«چرا یه عالمه خاطره هست...منتها بیشتر از اینجا دور بشیم چیز زیادی ندارم نشون بدم...این قسمت ها بیشتر منظره های درهمه و توی این چند روز زیادی ازشون دیدیم...بیا برگردیم لنگرگاه نیلوفر...میخوام ببرمت آخرین مکان رو ببینی!»

آنها یکبار دیگر به اسکله برگشته و دوباره از دروازه لنگرگاه نیلوفر عبور کردند.قدم زنان از میدان تمرین گذشتند وقتی از کنار ساختمان مزین شده بزرگ دیگری میگذشتند وی ووشیان به آن نگاه کرد.حالت چهره اش فرق داشت لان وانگجی پرسید:«چیزی شده؟»

وی ووشیان سرش را تکان داد و گفت:«هیچی نیست.قبلا اینجا زندگی میکردم ولی الان هیچی ازش نیست فکر کنم واقعا خرابش کردن همه ساختمونا اینجا جدیدن!»

آنها از لایه های عمیق ساختمان های لنگرگاه نیلوفر گذشتند و به عمق آنجا رسیدند و در برابر کاخ هشت گوشه سیاه رنگی توقف کردند.انگار می ترسید کسی او را ببیند پس با احتیاط تمام در را باز کرد و قدم بدرون اتاق نهاد.جلوی کاخ چندین ردیف منظم لوح یادبود وجود داشت.آنجا تالار اجدادی مکتب یونمنگ جیانگ بود.او بالشی یافته و روی زمین زانو زد.سه عود در بخور

دان نهاده و با نور شمع روشنشان کرد. سپس روی سه پایه برنزی قرار شان داد.سه بار در برابر دو لوح یادبود به خاک افتاد بعد بطرف لان وانگجی برگشت:«قبلا زیاد میومدم اینجا»

لان وانگجی با حالتی که انگار خوب درکش میکرد گفت:«میومدی واسه مجازات شدن زانو بزنی؟»

وی ووشیان با شگفتی گفت:«از کجا فهمیدی؟ درسته...بانو یو تقریبا هر روز منو تنبیه میکرد!»

لان وانگجی سرش تکان داد:«یه چیزایی شنیده بودم...»

وی ووشیان گفت:« انقدر مشهوره این جریان که آدمای خارج یونمنگ هم اینو میدونن و ذکر خیرم تا گوسو هم رسیده ...معلومه بیشتر از چند تا چیز بوده ولی واقعا تو کل عمرم زنی به بد اخلاقی بانو یو ندیده بودم ... سر هر چیز کوچیکی منو میفرستاد اینجا که زانو بزنم...هاهاهاها...»

ولی غیر از اینها بانو یو هیچ گاه به او آسیب دیگری نزده بود.بعد بیاد آورد آنجا تالار اجدادیست و او روبروی لوح یادبود بانو یو نشسته است.بلافاصله معذرت خواهی کرد:«متاسفم متاسفم!»

برای جبران حرفهای بی فکرانه اش سه عود دیگر روشن کرد.وقتی سر خود را بالا گرفت هنوز در ذهن خود معذرت خواهی میکرد.ناگهان سایه تاریکی کنار خود دید وقتی برگشت لان وانگجی را در حالیکه زانو زده،مشاهده کرد.مشخص بود حالا که در تالار اجدادی بودند او ادب و احترام خود را نشان میداد.لان وانگجی سه عود برداشت،آستین های خود را کنار زد.با شمعدانی سرخ آنها را روشن کرد.حرکاتش کاملا مودبانه و حالتش بسیار موقر و جدی بود.وی ووشیان سرش را کج کرده و او را نگریست.گوشه های لبانش جمع شده بودند لان وانگجی به او خیره شد و یاد آوری کرد:«خاکستر ها»

سه عودی که وی ووشیان در دست داشت در حال سوختن بودند.کمی از خاکسترشان در نوک عود انباشته شده و داشت میریخت هنوز این سه عود را درون سه پایه قرار نداده بود،بجایش گفت:«بیا با هم اینکارو بکنیم!»

لان وانگجی مخالفتی نکرد سپس هر دو درحالیکه سه عود در دست داشتند در برابر لوح یادبودهای جیانگ فنگمیان و یو زیوان زانو زده و تعظیم کردند.یکبار...دوبار....حرکاتشان کاملا

منظم و شبیه بهم بود.وی ووشیان گفت:«همینه!» سپس عود ها را درون سه پایه قرار داد.

در پایان وی ووشیان به لان وانگجی خیره شد که در نهایت دقت و ظرافت کنارش زانو زده بود.او دستان خود را کنار هم قرار داده و در دل گفت: *عمو جیانگ،بانو یو،بازم منم...بازم اومدم تا آرامشتون رو بهم بزنم...ولی واقعا میخواستم اونو هم بیارم اینجا و بهتون نشونش بدم...این تعظیم هر دوی ما رو تعظیم به احترام آسمان ها و زمین و پدر و مادرمون حساب کنین...*لطفا کمک کنین کنار کسی که پیشمه بمونم...الان یه تعظیم دیگه برابر شما بدهکارم ،قول میدم در آینده جبرانش کنم...(در سنت ازدواج چینی، سه بار تعظیم میکنن،یکبار در برابر آسمان ها و زمین،یکبار برای پدر و مادر و یکبار هم زن و شوهر برای هم تعظیم میکنن)*

در این لحظه صدای خنده ای از پشت سر خود شنیدند.وی ووشیان هنوز داشت در دل دعا میکرد.با شنیدن صدا پلکهایش لرزید و چشمانش را گشود.برگشت و جیانگ چنگ را در بیرون تالار اجدادی دست به سینه دید.او با لحنی سرد و جدی گفت:«وی ووشیان تو خودتو اینجا غریبه نمیدونی درسته؟هر وقت دوست داری میای و میری،هر کسم دوست داری با خودت میاری...اصلا میدونی اینجا کدوم مکتب تهذیبگریه؟ میدونی صاحب اینجا کیه؟»

وی ووشیان از همان ابتدا میخواست از جیانگ چنگ دوری کند اما حالا او پیدایشان کرده بود و وی ووشیان میدانست قرار است با سخنان شرورانه ای روبرو شوند او نیز خیال جر و بحث نداشت:«من که هانگوانگ جون رو به جاهای محرمانه لنگرگاه نیلوفر نبردم...فقط اومدیم به عمو جیانگ و بانو یو ادای احترام کنیم و بخور روشن کنیم.کارمون تموم شده الانم داریم میریم!»

جیانگ چنگ گفت:«حالا که داری میری تا میتونی دور شو...هیچ وقت نمیخوام بشنوم یا ببینم که داری اینجا واسه خودت ول می چرخی!»

وی ووشیان ابرو بهم پیچید.دید که لان وانگجی دست خود را روی قبضه شمشیرش می فشارد و در دم متوقفش کرد.لان وانگجی بطرف جیانگ چنگ برگشته و گفت:«مراقب حرفات باش!»

جیانگ چنگ هم رک و پوست کنده گفت:«فکر میکنم اونی که باید مراقب کارهاش باشه شماها هستین!»

ابروهای وی ووشیان درهم و رگهای پیشانیش به زق زق افتادند.نیروی شوم در درونش به جریان درآمد.او به لان وانگجی گفت:«هانگوانگ جون،بریم!»

سپس برگشت و چندباری در برابر لوح یادبود خانواده جیانگ تعظیم کرد و همراه لان وانگجی برخاست.جیانگ چنگ جلوی تعظیم کردن او را نگرفت اما لحن استهزا آمیز خود را هم پنهان نکرد:«واقعا داری برای اونا تعظیم میکنی؟ تو با حضورت آسایش اونا رو بهم زدی...»

وی ووشیان از گوشه چشم به او نگاهی انداخت و با آرامش گفت:«من فقط اومده بودم چند تا عود بسوزونم...بس کن خب؟»

جیانگ چنگ گفت:«عود بسوزونی؟ وی ووشیان تو احمقی چیزی هستی؟ تو خیلی وقت پیش از مکتب ما پرت شدی بیرون... بعد حالا آدمای ناخوشایند رو برمیداری میاری واسه پدر و مادر من عود بسوزونین؟»

وی ووشیان داشت از کنار او میگذشت وقتی این حرف را شنید سر جای خود متوقف شده و با صدای آرامی گفت:«خب،بلند بگو بینم آدم ناخوشایند کیه؟»

اگر او تنها به آنجا آمده بود می توانست حرف جیانگ چنگ را نشنیده بپندارد هرچند اکنون لان وانگجی همراهیش میکرد و او بهیچ قیمتی نمیخواست اجازه دهد لان وانگجی هدف سخنان زشت جیانگ چنگ قراره بگیرد و حرفهای وقیحانه و شوم او را تحمل کند.جیانگ چنگ مسخره کنان گفت:«تو چقدر فراموشکاری آخه؟منظورم از آدمای ناخوشایند چیه؟ خب بزار بهت بگم...بخاطر قهرمانی بازی جنابعالی واسه نجات دادن ارباب زادم دوم لان،که الان کنارت ایستاده کل لنگرگاه نیلوفر و والدینم رو از دست دادم...این کافیه نبود چون این اولیه و پشت سرش دومین کارت رو کردی...سگهای ون رو نجات دادی و خواهرمو ازم گرفتی...واقعا عجب آدمی هستی! اینقدر انسان بخشنده ای هستی که یه سگ ون رو گذاشتی در دروازه لنگرگاه ما پرسه بزنه،ارباب زاده لان رو برداشتی آوردی عود بسوزونه...عمدا اینجا

هستی تا هم به من هم به اونا یادآوری کنی...وی ووشیان،تو خیال کردی کی هستی؟ کی بهت جرات داده هر کسی رو خواستی به تالار اجدادی خاندان ما ببری؟!»

وی ووشیان میدانست که جیانگ چنگ بالاخره روزی باید این موضوع را با او حل و فصل کند...برای نابودی لنگرگاه نیلوفر،جیانگ چنگ نه تنها وی ووشیان که ون نینگ و لان وانگجی را هم مسئول میدانست.حاضر نبود هیچ یک از آن سه نفر را ذره ای دوستانه ببیند چه برسد به اینکه آنها در برابر چشمانش در لنگرگاه نیلوفر قدم بزنند.احتمالا از این موضوع بشدت خشمگین بود.

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

استاد تعالیم شیطانی

مترجم دختری با ماسک شیشه ای